

مجله بهار آرزو و عشق
شماره ۱۰۰

سرپناه بارانی

سرپناه بارانی
سرپناه بارانی

سرپناه بارانی

سرپناه بارانی

جو جو مویز
ترجمه‌ی طنز باقری



نشر میلکان

۲۰۰۹

۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸

www.nashr-milkan.ir
info@nashr-milkan.ir

مقدمه

سقف اعظم باید دست راست ملکه را ببوسد. بعد از آن دوک ادینبرگ باید پله‌های تخت پادشاهی را بالا رود و تاجش را درآورد و در برابر علیاحضرت زانو بزند و دستش را در دستان ملکه قرار دهد و کلمات بیعت را ادا کند. باید بگوید:

من، فیلیپ دوک ادینبرگ

برای به آب و آتش زدن جانم با شما هم بیعت می‌شوم.

همین‌طور برای پرستش و

ایمان راستینی که به شما دارم

تا در مقابل همه‌ی مردم، زندگی کنم و بمیرم

پس خداوندا! مرا یاری ده.

و هنگامی که بلند می‌شود باید تاج را روی سر علیاحضرت بگذارد و گونه‌ی چپش را ببوسد.

با شرایط مشابه مطابق با فرم و قوانین تاج‌گذاری سال ۱۹۵۳ دوک گلوس استار و سوک کنت هم بارها بیعت کرده‌اند.

پس از آن جوی با خودش فکر کرد که احتمالاً کمی غیرمنتظره است که آدم همسر آنتونش را در روزی ملاقات کند که روز پرنسس الیزابت نام‌گذاری شده بود یا ملکه الیزابت دوم که پیش‌تر هم با همین نام شناخته شده است. با در نظر گرفتن اهمیت این حلیت برای هر دوی آن‌ها، هنوز هم سخت بود - لاقبل برای جوی - احساس هیجان شخصی را پیدا کند.

روز بارانی بدیمنی بود، یک جور مشیت الهی. آسمان بالای بندر هنگ کنگ شرعی و خاکستری رنگ بود. جوی با استلا به آرامی در اطراف قله قدم می زدند. استلا پوشه ای در دست داشت که داخلش برگه های آهنگ مرطوب شده بود. دستانش را طوری تکان می داد که انگار زیر بغلش را چرب کرده بود و بلوزش هم مثل رویه ی کیک به پشتش چسبیده بود. جوی با اندیشیدن به مهمانی تاج گذاری بروگهام اسکات، حس سلطنت طلبی کم تری پیدا می کرد.

مادرش با حس نارضایتی و انتظار، در خانه سراسیمه و هراسان بود، و بیش تر به خاطر وجود پدرش بود که تازه از سفر چین بازگشته بود. برگشتن پدرش مصادف می شد با بی رمقی و بی حوصلگی آلیس. اشتیاق عمیقش برای یک زندگی بهتر در جایی دیگر به چیزی تاریک تر و پست تر تبدیل می شد. آلیس به جوی گفت: «اینارو نپوشیا.» و به او اخم کرد. حالت دهانش نارضایتی اش را نشان می داد.

جوی نگاهش را به در دوخته بود. بی صبرانه منتظر بود استلا را ببیند. دلش نمی خواست با خانواده اش به ویلای بروگهام اسکات برود. به آن ها به دروغ گفته بود که میزبان ها درخواست کرده اند برگه های موسیقی را زود تحویل بگیرند. مسافرت هایی که حتا پیاده با پدر و مادرش می رفت، او را در یازده می کرد.

«عزیزم، خیلی لباس ساده س. کفش پاشنه بلندات رو هم که پوشیدی، قدت از همه می زنه بالاتر.» کلمه ی "عزیزم" برای پنهان کردن و نرم تر کردن ناخوشایندی حرف هایی بود که آلیس استفاده می کرد.

«من فقط می شینم.»

«نمی تونی که تمام عصر رو بشینی.»

«خوب پس زانوام رو خم می کنم.»

«باید یه کمربند پهن تر ببندی. اون طوری یه کم قدت رو کوتاه تر نشون می ده.»

«کمربند پهن فرو می ره تو دنده هام.»

«نمی فهمم چرا این قدر سخت گیری می کنی. من فقط دارم سعی می کنم بهترین باشی، انگار تو خودت نمی خوای خوب به نظر بیای.»

«وای مامان. برام مهم نیست. واسه کسی هم مهم نیست. کسی قرار نیست منو بشناسه. همه می خوان به سوگندهای پرنسس یا کارایی که می خواد انجام بده گوش

یدن.» از مادرش خواست که او را به حال خودش رها کند، چون تحمل اخلاق زنده ی آلیس در مهمانی به اندازه ی کافی سخت بود.

«ولی من اهمیت می دم. مردم فکر می کنن که من فقط تو رو بزرگ کردم و به هیچی اهمیت نمی دم.»

این که مردم چه فکر می کنند برای آلیس خیلی مهم بود. او می خواست بگوید که هنگ کنگ مثل تَنگ ماهی قرمز است. همیشه شخصی دارد شما را می بیند و درباره تان حرف می زند. جوی هم می خواست پاسخ دهد که در چه دنیای کوچک و خسته کننده ای زندگی می کنند؛ اما پاسخ نداد، چون تا حدی زیادی حق با او بود.

پدرش هم شخصی بود که بی شک زیادی مشروب می خورد و به جای گونه، لب تمامی زن ها را می بوسید، به همین خاطر آن ها با نگرانی به اطراف نگاه می کردند و مطمئن نبودند که چیزی را از دست داده اند یا خیر. کمی راحت تر از حد معمول رفتار می کرد و بعد به آلیس غر می زد که چطور زنی است که بعد از چند هفته کار خسته کننده در چین، به همسرش اجازه نمی دهد کمی بیش تر خوش گذرانی کند؟ و همه می دانستیم که سروکله زدن با شرقی ها چقدر وحشتناک است. او از زمان حمله ی ژاپنی ها به بعد دیگر مثل قبل نبود؛ ولی بعد از آن دیگر در موردش حرفی نزدند.

خانواده های بروگهام اسکات، مارچانت، دیکینسان و آلین و تمامی زوج هایی که در آن منطقه ی خاص ساکن بودند، یعنی پایین قله و نه پایین جاده ی رابینسون - این روزها تقریباً متوسط از طبقه ی روحانیون هستند - همدیگر را در مهمانی های مشروب خوری در کلاب کریکت هنگ کنگ می دیدند و با یکدیگر در مسابقات میدان اسب دوانی می ریس ملاقات داشتند و در مورد مسائل کاری در قایق هایی که همیشه پُر از شراب بودند و به جزیره های اطراف می رفتند، صحبت می کردند. درباره ی دشواری شردوشیدن، پشه ها، هزینه ی املاک و پُررو بودن شوکه کننده ی نوکرهای چینی، با هم صحبت می کردند. همین طور درباره ی انگلستان و این که چقدر دلشان برای آن جا تنگ شده هم صحبت می کردند. توریست هایی که از انگلستان می آمدند چقدر رنگی شان کسل کننده و بی هیجان به نظر می رسید. حتا علی رغم این که حقیقتاً از اتمام جنگ سالیان زیادی می گذشت، اما انگلستان هنوز هم یکنواخت و خسته کننده به نظر می رسید، اما بیش تر از آن درباره ی همدیگر صحبت می کردند: مردان مستخدم،

زبان جداگانه و کامل برای جوك‌ها و شوخی‌ها در اتاقک‌های‌شان، مردان تاجر، بحث‌کردن و بی‌ارزش‌کردن عملکرد رقبای‌شان، زنان‌شان، گروه‌بندی و تجدید سازمان در ترکیبات مسموم‌کننده و کسل‌کننده بی‌پایان.

بدتر از همه ویلیام بود. ویلیام شخصی بود که در تمام مناسبات اجتماعی حضور داشت. با چانه‌ای فرورفته و موهای بلوند نازک و ضعیف و تَن صدایی بلند و گرفته، دستان عرق‌کرده‌اش را پشت کمر باریک پرنسس می‌گذاشت تا او را به جاهایی ببرد که هیچ اشتیاقی برای رفتن به آن‌جا نداشت. پرنسس هم وانمود می‌کرد که مؤدبانه به حرف‌هایش گوش می‌دهد؛ اما در واقع به سر او نگاه می‌کرد و به این فکر می‌کرد که ناحیه‌ی بعدی که موهایش کم می‌شود، کجاست؟

استلا پرسید: «فکر می‌کنی دستپاچه شده؟» موهایش را که از خیسی برق می‌زد، پشت سرش بافته بود. حتا یک تار مو هم در فضای مرطوب آن‌جا مجعد نشده بود و سرگردان نبود. درست برعکس موهای جوی که انگار بعد از گذشت چند دقیقه از وقتی پشت سرش سنجاق شده بودند، به طرز نامنظمی از زیر آن بیرون آمده بودند. وقتی دایه‌اش بیلین، به موهای او سنجاق می‌زد اخم‌هایش را در هم می‌کشید، انگار که نامرتبی موهای جوی تقصیر خودش بوده و نه بیلین.

«کی؟»

«پرنسس. من آگه بودم با فکر این‌که این همه آدم دارن نگاهم می‌کنن دستپاچه می‌شدم.»

استلا در دامنی قرمز، بلوزی سفید و ژاکتی آبی که مخصوص این مناسبت بود، می‌درخشید و نشان داده بود که چرا جوی در چند هفته‌ی گذشته علاقه‌ی بیمارگونه‌ای نسبت به پرنسس الیزابت پیدا کرده بود. به سلیقه‌اش در انتخاب جواهراتش فکر می‌کرد، به لباس‌هایش، به وزن تاجش، حتا به این‌که شاید همسر جدیدش به لقب او حسادت کند؛ چون نمی‌توانست پادشاه شود. جوی احساس می‌کرد که او به مرور دچار تغییر هویت و غرور شده بود.

«خب، البته همه هم که به اون نگاه نمی‌کنن. خیلی‌ها هم مثل ما فقط از رادیو گوش می‌دن.» هر دو خودشان را کنار کشیدند تا اجازه دهند یک ماشین رد شود و نگاه کوتاهی به داخل ماشین انداختند تا ببینند شخصی بوده که آن‌ها می‌شناسند یا نه.

«اما شاید یهو حرفاشو اشتباه بگه. من آگه بودم مطمئناً لکنتِ زبون می‌گرفتم.» جوی مردد بود، چون استلا در مورد همه چیز قالبی بانووار ارائه می‌کرد. برعکس جوی، استلا قد خیلی مناسبی برای یک خانم جوان داشت. همیشه لباس‌های مطابق مد روز می‌پوشید که خیاط هنگ‌کنگی، مطابق با آخرین مد روز پاریس برایش می‌دوخت. پاهای استلا هیچ‌وقت موقع راه‌رفتن به هم گیر نمی‌کرد، جلوی کسی اخم نمی‌کرد یا هیچ‌وقت موقع حرف‌زدن جلوی صف بی‌پایان از سربازانی که برای مهمانی‌های "ارتش آموزش می‌دیدند تا فکر فرارسیدن جنگ با کره‌ای‌ها را از سرشان بیرون کنند، لکنت زبان نمی‌گرفت.

«به نظرت باید تا آخرش بمونیم؟»

«تا آخر چی، مراسم؟» جوی آهی کشید و با پایش به سنگی ضربه زد. «انگار باید این همه ساعت طول بکشه و همه کله‌هاشون داغ شه و شروع کنن راجع به همدیگه صحبت‌کردن. مامان منم شروع کنه با دونکان آلین لاس بزنه و بگه که چطور ویلیام فرکارسون از قوم و خویش‌های خانواده‌ی ژاردین محسوب می‌شه و انتظار می‌ره که الان دختری به قدوقواره‌ی من داشته باشه.»

استلا به شوخی گفت: «فکر کنم که خودش واسه داشتن دختری به قدوقواره تو خیلی کوتاهه.»

«خصوصاً که الان کفش پاشنه‌بلندمو پوشیدم.»

«یالا جوی. خیلی جالبه. قراره یه ملکه‌ی جدید داشته باشیم.»

جوی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«من چرا باید همچان‌زده باشم؟ اصلاً انگارنه‌انگار که داریم به جا زندگی می‌کنیم.»

«چون اون هنوزم ملکه‌ی ماست. تقریباً هم‌سن‌وسال ماهاست! تصورش رو بکن! و واقعاً بزرگ‌ترین مهمونی تو چند سال اخیره. همه قراره اون‌جا باشن.»

«اما همه همون آدمای قبلی‌ن. چه خوشی می‌گذره، وقتی همیشه همون آدم‌ها باشن؟»

«وای جوی. اصرار داری که بگی بدبختیما. یه عالمه آدم جدید هست، فقط باید بری باهاشون حرف بزنی.»